

# پریا

ر. اکبری

نشر علی

من به دنبال دلاویزترین شعر جهان می‌گشتم!  
 دو کبوتر در اوج، بال در بال گذر می‌کردند.  
 دو صنوبر در باغ، سر فراگوش هم آورده به نجوا غزلی می‌خوانند.  
 مرغ دریایی، با جفت خود، از ساحل دور  
 رو نهادند به دروازه‌ی نور

چمنِ خاطر من نیز ز جان‌مایه‌ی عشق،  
 در سراپرده‌ی دل غنچه‌ای می‌پرورد، — هدیه‌ای می‌آورد —  
 برگهایش کم کم باز شدند! برگها باز شدند:  
 یافتم! یافتم! آن نکته که می‌خواستمش!  
 با شکوفایی خورشید و گل افسانی لبخند تو، آراستمش  
 تار و پوش را از خوبی و مهر  
 خوش تر از تافته‌ی یاس و سحر بافته‌ام  
 «دوستت دارم را»  
 من دلاویزترین شعر جهان یافته‌ام!

«فریدون مشیری»

سرشناسه	: اکبری، ر.
عنوان و نام پدیدآور	: پریا / ر. اکبری
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۵۲۸ ص.
شابک	964 - 7543 - 81 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۷۹۵۳ / ۳۴۳ پ ک
رده‌بندی دیوی	۸ / ۳ / ۶۲ فا
شماره کتاب‌شناسی ملی	۱۰۵۳۶۱۰

نشانی مؤلف: bita-akbari-pub@yahoo.com  
 b-akbari-pub@yahoo.com

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## پریا

### ر. اکبری

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردان

چاپ: الوان چاپ

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 81 - 6

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۸۰۰۰ تومان

بانو سرشن را از پنجره بیرون آورد و بادقت نگاهی به حیاط انداخت،  
اما هیچ اثری از پریا نبود. به ناچار پنجره را بست و مدتی بعد از پله‌های  
حیاط پایین آمد. کنار حوض ایستاد و بلند صدا زد:  
—پریا... پریا، باز تو کجا رفتی درخت؟

اما هیچ صدایی جز صدای خشخش برگها و صدای آواز دسته جمعی  
گنجشکان به گوشش نخورد، هنوز بلا تکلیف ایستاده بود، غافل از اینکه  
یک جفت چشم سیاه و شیطان، از لابه لای شاخه‌های درخت او را تماشا  
می‌کند. بار دیگر صدایش در حیاط موج برداشت:  
—پریا، مامان کجا یی؟

و بلا فاصله صدای شاد و بی خیال پریا را از سمت راستش شنید:  
—من اینجام!

بانو چرخید، صدا از سمت درخت کهن‌سال بود، به سمت درخت  
رفت و با دقت بالای شاخه‌ها را نگاه کرد، پریا را روی اولین شاخه‌ی  
درخت دید، در حالی که نشسته بود و با بی‌اعتنایی پاهاش را تکان  
می‌داد، سرشن را تکان داد و با لحنی سرزنش بارگفت:  
—باز تو رفتی بالای درخت؟

پریا بلند و کودکانه خندید. بانو دستش را حمایل چشمانش کرد و  
محکم گفت:

تیره شد و نور خورشید ضعیف‌تر از دقایقی قبل، چند ثانیه گذشت تا  
اینکه ابرها حرکت کردند و باز آسمان روشن شد. چیزی مثل یک نقطه‌ی  
سیاه و پرشتاب، از مقابل چشمانش گذشت، سرش همراه آن نقطه  
چرخید و نگاه چشمان کنجکاوی کبوتری خسته را دید؛ با دیدن کبوتر  
لبخند زد و کمی به جلو خم شد، کبوتر خسته و گرم‌مازده لب حوض فرود  
آمد، سینه‌اش قهوه‌ای سوخته بود و به شدت بالا و پایین می‌رفت، سر  
کبوتر با لرزش تکان می‌خورد، کمی آب خورد و باز به آسمان پرکشید.  
پریا ایستاد تا خودش را برای پایین رفتن آماده کند، اما صدای در موجب  
شد بی‌حرکت بایستد و چشمانش به در خیره شود، با دیدن قامت  
کشیده‌ی پویا لبخندی پرشیطنت برلبش نشست و چشمانش برق زد. آنقدر  
منتظر شد تا پویا درست زیر درخت رسید، تکه چوبی را که در دست  
داشت با شدت به سمت پویا پرت کرد، تکه چوب درست روی گردن پویا  
فرود آمد و صدایش به گوش پریا رسید:

— آخ! این دیگه چی بود؟

گردنش را ماساژ داد و خم شد و تکه چوب را از مقابل پایش  
برداشت، سرش با کنجکاوی گردش کرد و به سمت درخت ثابت ماند،  
بلند گفت:

— شیطون بد ذات، این بار کجا پنهون شدی؟

پریا هیچ حرفی نزد. اما چشمان پویا او را در لابلای شاخه‌ها دید،  
نژدیک‌تر آمد و گفت:

— تا ابد که قصد نداری اون بالا بمونی؟

پریا خندید و گفت:

— از دستم افتاد!

پویا دستش را به کمرش زد و نگاهش را به چشمان پر برق خواهش

— بیا پایین!

پریا روی شاخه‌ی درخت ایستاد، بانو نگران فریاد زد:

— می‌افتی دختر، کار دست خودت می‌دی، زود بیا پایین!

پریا به چهره‌ی نگران مادرش نگریست، لبخند زد و گفت:

— مامان اگه بدونی این بالا چه صفائی داره؟ اصلاً این بالا دنیا یه رنگ  
دیگه‌س!

بانو در حالی که هنوز نگران بود، گفت:

— بیا پایین عزیزم، زسته تو بچه نیستی پریا، این کارا از تو بعيده!

پریا باز خندید. لحن نگران بانو باعث شد دوباره روی شاخه بنشیند،  
در دستش تکه چوبی بود، نگاهی به آسمان انداخت و باز دوباره  
به صورت نگران بانو خیره شد و پرسید:

— کارم داشتی؟

بانو کمی عقب رفت، نفس کشید و گفت:

— تلفن کارت داشت، هرچی صدات کردم، بی‌فایده بود!

پریا کمی خم شد و پرسید:

— لابد هنگامه بود؟

بانو سرش را به علامت تأیید تکان داد و زیر لب گفت:

— گفت باهش تماس بگیری، حالا با احتیاط بیا پایین، الان پویا می‌آد  
و...

ادامه‌ی حرفش را نگفت. پریا خندید و گفت:

— باشه، شما برو تو. من الان می‌آم!

بانو دیگر حرفی نزد و آرام به سمت ایوان بزرگ و سنگی رفت. نگاه  
شوخ و پر از شیطنت پریا تا کنار در او را بدرقه کرد. پریا بار دیگر نگاهش  
را به آسمان دوخت. توده‌ی ابر تیره‌ای بالای سرش بود، آسمان به یکباره

— مامان کجایی؟

و قبل از اینکه صدای مادرش را بشنود، دستی محکم از پشت موی پریشان شده‌ی بلندش را کشید، صدای فریاد پریا در فضای موج برداشت، پویا را دید که با بدجنسی مویش را می‌کشد، بلند فریاد زد:

— مامان!

و صدای بانو موجب شد که پویا مویش را رها کند، بانو بلند گفت:

— باز به هم رسیدین؟

پویا خندید و گفت:

— سلام مامان، خسته نباشی!

بانو پاسخ سلامش را داد، نگاهی به سرتاپای پریا انداخت و گفت:

— باز چی شده؟

پویا روی راحتی نشست و گفت:

— اول اینکه رفته بود بالای درخت، دوم اینکه با چوب زد پشت گردند، سوم اینکه...

ادامه نداد. بانو مقابل پویا روی مبل نشست و گفت:

— من آخرش از دست شما دوتا سرمی ذارم به بیابون!

پریا خندید. بانو به چشممان زیبایی دخترش خیره شد، خنده‌ی بی‌خيال و ساده‌ی پریا موجب شد لبخند بزند. پریا کنار مادرش نشست و دستش را دور گردان بانو حلقه کرد، بانو در حالی که دست او را از دور گردنش باز می‌کرد، محکم گفت:

— پریا دارم جدی بهت می‌گم، یه بار دیگه برو اون بالا...

پریا رفت تو حرف بانو و گفت:

— آخه من نمی‌دونم بالای درخت رفتن مگه گناه؟

پویا پا روی پا انداخت و گفت:

دوخت، پریا باز گفت:

— از دستم افتاد، حالا طوری که نشده!

پویا اخم کرد و بلند گفت:

— سعی نکن کارتو یه اتفاق جلوه بدی، من می‌دونم تو چه شیطون بد ذاتی هستی، فقط اگه یه بار دیگه تورو بالای درخت یا بالای دیوار ببینم به حسابت می‌رسم پریا، حالا زود بیا پایین!

پریا بی‌اعتنای حرفهای پویا نشست، پویا دوباره گفت:

— کاری نکن تک‌تک درختای این باغ و اره کنم.

پریا دستی در موهای حلقه سیاهش فرو برد، لبخند زد و زیرلب گفت:

— عجب گیری کردم!

پویا عصی شده بود، دستی بین موهایش کشید و بلندتر و محکم تراز قبل تکرار کرد:

— بیا پایین، وگرنه یه کار می‌کنم تا با مخ بیایی کف حیاط!

پریا نگاهش را به سمت ایوان گردش داد تا بلکه مادرش را ببیند اما هیچ اثری از مادرش نبود، خورشید در حال غروب کردن و هوا نیمه تاریک شده بود، پریا نفس بلندی کشید و باز به پویا نگاه کرد، پویا با خشم نگاهش کرد و در حالی که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

— به حسابت می‌رسم!

و پریا آنقدر او را نگاه کرد تا در پشت سرش بسته شد، پریا با احتیاط از درخت پایین آمد و دستی به لباس‌هایش کشید، نگاهش هنوز برق

می‌زد و لبخند گوشه لبس بود، با قدم‌هایی سبک به سمت پله‌ها دوید.

از راهرو گذشت و داخل نشیمن شد، بوی غذا مشامش را قلقلک داد، بلند گفت:

پریا سرش را تکان داد و گفت:

— باشه بهش زنگ می‌زنم، هرچند می‌دونم چه کار داره.

پویا دستی به صورتش کشید، چای را سر کشید و دوباره تکیه داد، رو به مادرش گفت:

— خوبی بهاره این همه هواگرم شده، وای به تابستون!

بانو نفس عمیقی کشید و گفت:

— آره، این دو سه روزه خیلی هواگرم شده!

پریا از جا بلند شد، به سمت اتاقش رفت، اتاقش در طبقه‌ی هم‌کف قرار داشت، درست کنار اتاق پویا، وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست، به سمت پنجه رفت و آن را گشود، بوی عطر گلهای بهاری مشامش را قلقلک داد و با تمام وجود نفس کشید و سینه را از عطر گلهای پر کرد، همیشه از دیدن حیاط بزرگ خانه‌شان لذت می‌برد، حیاطی که پر بود از درختان مختلف و گلهای رنگارنگ، درخت انجیر، انگور، انار، چندتا کاج بلند، چندتا شمشاد و دوتا صنوبر و انواع بوته‌های گلهای، یک استخر بزرگ، یک حوض رنگی بزرگ و یک ایوان گرد و سنگی با دو ستون، این حیاط را همیشه دوست داشته بود، اگرچه خانه‌شان یک خانه قدیمی بود، اما بزرگ بود و زیبا، خانه‌ای که از پدرِ مادرش، به مادرش رسیده بود، یک عمارت قدیمی دوطبقه با حیاطی بزرگ مثل یک باغ، که در بهار دیدنی تر از همیشه بود.

اولین ستاره شب را دید، صدای جیرجیرکی بلند شد، پنجه را بست و به سمت آیینه رفت، دستی به موهاش کشید و دوباره از اتاق خارج شد. کنار در یادش افتاد برای زنگ زدن به هنگامه آمده است. با این فکر بار دیگر به سمت میز کنار دیوار رفت، گوشی را برداشت و شماره‌ی دوستش هنگامه را گرفت، مدتی زنگ خورد اما کسی گوشی را

— مامان حرف زدن با این مثل اینه که یاسین به گوش اون چیز بخونی!

بانو چپ چپ نگاهش کرد. پریا گفت:

— حالا دیدی؟

بانو بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت، پریا با نگاه او را دنبال کرد، وقتی دوباره به جانب پویا برگشت، پویا را دید که با تمسخر نگاهش می‌کند. پرسید:

— چیه؟ آدم ندیدی؟

پویا خندید و در میان خنده گفت:

— مشکل اینه که آدمی نمی‌بینم!

پریا خندید و گفت:

— خوب فرشته‌های مهربون به چشم آدمای احمق نمی‌آن!

پویا نیم‌خیز شد تا بار دیگر به پریا حمله کند اما با دیدن مادرش که با سینی چای به سمت آنها می‌آمد، دوباره سرجایش نشست و زیرلب زمزمه کرد:

— دختره‌ی پررو به حسابت می‌رسم!

بانو سینی را روی میز گذاشت و خودش هم مقابل آن دو نشست. نگاهی به پریا انداخت و با اشاره‌ی ابرو به او چیزی گفت. پریا خم شد و فنجان چای را برداشت و بالحن همیشه خونسردش گفت:

— دستت درد نکنه مامان!

بانو حرفی نزد. پریا فنجان را به لبس نزدیک کرد و بوی چای را حس کرد، از بالای فنجان به مادرش نگاه کرد، موهای خاکستری رنگ بانو برق می‌زد، بانو در نگاه پریا خیره شد، پریا لبخندزد و فنجان را دوباره روی میز گذاشت، بانو گفت:

— نمی‌خوای بدلونی هنگامه چه کارت داشت؟